

۸۰۱۹۹۱۱

وقتی نفس هوا می شود

پال الانیتی

پیشگفتار از ابراهام و رگس

www.ketab.ir



سرسنانه

کالانیثی، پال
Kalanithi, Paul

عنوان و نام پدیدآور

وقتی نفس هوا می شود/ نویسنده پال کالانیثی؛ مترجم سعیرا صادقی چیمه

مشخصات نشر

تهران: همگامان چاپ، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری

۲-۴۴-۹۶۴-۹۷۸

شابک

وضعیت فهرست نویسی

فبا

پادداشت

عنوان اصلی: When breath becomes air, 2016.

پادداشت

کتاب حاضر اولین بار در سال ۱۳۹۵ تحت عنوان آن هنگام که نفس تبدیل به هوا می شود به ترجمه شکیبا محب علی توسط انتشارات کوله پشتی منتشر شده است.

آن هنگام که نفس تبدیل به هوا می شود.

عنوان

کالانیثی، پال - سلامتی

موضوع

Kalanithi, Paul - Health

موضوع

ریمه: سرطان - ایالات متحده - بیماران - سرگزشتنامه

موضوع

Lungs - Cancer -- Patients -- United States -- Biography

موضوع

جراحان مغز و اعصاب - سرگزشتنامه

موضوع

Neurosurgeons -- Biography

موضوع

شوهر

موضوع

Husband and wife

موضوع

مادقو، سحر - مترجم

شناسه افزوده

Sade, Sحرime, مترجم

شناسه افزوده

RCTA ۹۰۰۱۳۹۷

رده بندی کنگره

۶۱۶/۹۹۲۳۴۰۰۹۲

رده بندی دیویی

۵۵۷۱۶۸۷

شماره کتابشناسی ملی

عنوان کتاب: وقتی نفس هوا می شود / نویسنده: پال کالانیثی
مترجم: سعیرا صادقی چیمه / مترجم: مؤسسه ویراستاران
ویرایش: فائزه نجفی / ویرایش: طنین مهر آوا
گویندگان: محمد جان پناه - سیما رستگاران / ویرایش: اپلیکیشن نوار
طرح جلد: سحر عباسی لو / ویرایش: عالم مگوینی

ناشر: همگامان چاپ

چاپ و صحافی: الفبا

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰۰ جلد

امور فنی: امید میرزا

شابک: ۲-۴۴-۹۶۴-۹۷۸

همگامان چاپ: تهران- خیابان جمهوری- بین کارگر و جمالزاده- کوچه

عزیزی-

پلاک ۴- واحد ۲

تلفن: ۶۶۴۳۷۲۷۸ فکس: ۶۶۴۳۱۴۷۹

hamgamanchap@gmail.com

همه حقوق برای مولف محفوظ است (حق چاپ)

۱ پیشگفتار

۱ مقدمه

۱۵ بخش اول

۱۵ از ب می ام شن می کنم

۱۱۳ بخش دوم

۱۱۳ تا هر گ دست از کار نکشید

۱۹۹ سخن آخر

پیشگفتار

آبراهام ورمس^۲

- هنگامی که داشتم این متن را می‌نوشتم، به ذهنم رسید که بهتر است پیشگفتار این کتاب پسگفتار آن باشد. چون زمانی که متن به پال کالائیتی می‌رسد، تمام مفهوم زمان به موضوع او وابسته شده است. در وهله اول یا شاید آخر، پال کالائیتی را پس از مرگش شناختم. (صبر کنید) وقتی او را عمیقاً شناختم که زندگی‌اش پایان گرفته بود.

در اوایل خرداد ۲۰۰۴ در بعدازظهری به یادماندنی در استنفورد با او ملاقات کردم. درست همان موقع در صفحه مقابل صفحه سرمقاله‌ها، مقاله‌ای با عنوان «چقدر زمان داریم؟» در روزنامه نیویورک تایمز چاپ کرده بود؛ مقاله‌ای که واکنش‌ها را برانگیخت و من به پیوسته و موجب غلیان عاطفی خوانندگان شده بود. در روزهای بعد، شمار آن به‌طور فزاینده‌ای گسترش یافت. «من متخصص بیماری‌های عفونی هستم، پس لطفاً ببخشید که از کلمه ویروس به‌عنوان استعاره‌ای برای پختن سینه استفاده نکردم.» در پی چاپ آن مقاله، خواست که بیاید و مرا ببیند، تا گریه کنیم، درباره‌ی مباحثان ادبی، ویراستاران و مراحل چاپ مشورت کنیم. او مارلین بود که کتاب بنویسد، همین کتابی که اکنون در دستان شماست. صحبتی را که من نور خورشید از لابه‌لای درخت مگنولیای بیرون مطمئن می‌تایید، به خاطر دارم. پال جلوی من نشسته بود، دستانش همچنان ظریف بودند، با ریش پُریست

پیامبرگونه‌اش، و با آن چشمان تیره که مرا ارزیابی می‌کرد. در حافظه‌ام، این تصویر کیفیتی ورمیر^۴ مانند داشت، با وضوح جعبهٔ تاریک^۵. یادم می‌آید به خودم می‌گفتم که تو باید این صحنه را به خاطر بسپاری، چون آنچه چشمم می‌دید ارزشمند بود. و به دلیل اینکه در متن تشخیص پزشکی پال، من نه تنها از فناپذیری او بلکه از فناپذیری خودم هم باخبر شده بودم.

آن روز عصر ما دربارهٔ خیلی چیزها صحبت کردیم. او رزیدنت ارشد راحی مغز و اعصاب بود. ما احتمالاً بعضی جاها همدیگر را دیده بودیم، اما یادم نمی‌آید که بیمار مشترکی داشتیم. به من گفت که در استنفورد دانشمندی کارشناسی در رشتهٔ انگلیسی و زیست‌شناسی بوده و سپس کارشناسی ارشد در رشتهٔ ادبیات را همان جا گرفته است. دربارهٔ علاقهٔ دیرین او به نوشتن خواندن صحبت کردیم. برایم جالب بود که او به چه آسانی می‌توانست انگلیسی را بخواند و در حقیقت، به نظر می‌رسید در لحظه‌ای از زندگی‌اش در این مسیر قرار گرفته است. اما بعد، درست مثل هم‌نامش در راه رسیدن به دین به رسالتش برد. در عوض، او به جای استاد زبان انگلیسی پزشک شد، اما پزشکی که همیشه رویای بازگشت به ادبیات را داشت. روزی، شاید، کتابی فکر می‌کرد زمان دارد.

۴. Vermeer. یان ورمیر نقاش هلندی است که به دلیل سبک واقع‌گرایی بی‌دریه و مهارت در بازتابی دقیق نور طبیعی مشهور است. - م.

۵. جعبهٔ تاریک یا اتاق تاریک اولین دوربین عکاسی ساده‌ای است که لنز ندارد و نور از روزنهٔ کوچک در آن می‌شود. عبور نور از این روزنه باعث می‌شود که تصویری نسبتاً واضح اما وارونه در سطح مقابل آن ایجاد شود. در عرصهٔ سنت پال که با نام سائول نیز شناخته می‌شود، از قوم یهود بود. در راه رسیدن به دمشق به دلیل دیدن عیسی مسیح (ع) نابینا شد. او سه روز نابینا بود. اما پس از آن، فردی مسیحی به نام حناها از دمشق او را شفا داد. پس از بینایی و شفایافتن، او اعلام کرد که به دین مسیحیت ملحق شده است و زندگی خود را وقف پیام‌های مسیحیت خواهد کرد. - م.

چرا که نه؟ زمان درست همان چیزی بود که او خیلی کم داشت. چهره درهم کشیده و لبخند مهربانش را به یاد می‌آورم. اگرچه لاغر و تکیده بود باز هم اثری از شیطنت و بازیگوشی داشت. او به دلیل بیماری سرطان آزرده شده بود اما یک روش زیست‌درمانی^۷ جدید جواب خوبی روی او داده بود و به او اجازه می‌داد تا کمی به فکر آینده‌اش باشد. پال گفت در تمام دوران دانشکده پزشکی فکر می‌کرده که روان‌پزشک خواهد شد، اما درست همان موقع جراحی مغز و اعصاب شد. آن حس خیلی بیشتر از دل‌باختگی به پیچیدگی های مغز و فراتر از خرسندی آموزش دستانش برای انجام شاهکارهای جراحی تآویز بود، آن، حس عشق و همدلی با کسانی بود که از درد رنج می‌بردند و آنچه من ها تحمل می‌کردند و شاید تمام کاری که او می‌توانست برایشان انجام دهد، از قدر که درباره این خصوصیت او که به بُعد اخلاقی کارش متعصبانه اعتقاد داشت از دانشجویانم که دستیاران او بودند شنیده‌ام، فکر نمی‌کنم خوب و چنان به من گفته باشد. و سپس درباره مرگش صحبت کردیم.

بعد از آن ملاقات، به وسیله ایمیل با هم در تماس بودیم، اما هرگز دوباره همدیگر را ندیدیم. نه فقط به این دلیل که من در دنیای ضرب‌الاجل‌ها و مسئولیت‌هایم محو شدم، بلکه به سبب فشار این حس قوی که باید به زمانی که برایش مانده است، احترام بگذارم. و آن هم بستگی به پال داشت که آیا او می‌خواست مرا ببیند یا نه. حس کردم سزا به یک رابطه دوستی تازه، آخرین چیزی بود که او نیاز داشت. با وجود این،

۷. زیست‌درمانی روش استفاده از جانورال زنده برای درمان بیماری‌ها و دردهای انسان است - م

به پال و همسرش بسیار فکر می کردم. دوست داشتم از او بپرسم که آیا می نویسد. آیا زمانی برای نوشتن پیدا کرده است؟ سال ها به عنوان پزشکی پُرمشغله برای یافتن زمانی جهت نوشتن تلاش کرده بودم. دلم می خواست به او بگویم که یک نویسنده مشهور درباره این مشکل ابدی با او هم درد است. و یک بار به من گفت: «اگر من جراح مغز و اعصاب بودم و اعلام می کردم که مجبورم مهمان هایم را تنها بگذارم و برای یک جراحی ارتزانسی کرایوتومی^۱ بروم، هیچ کس حرفی نمی زد. اما اگر می گفتم که باید مهمان ها را در اتاق نشیمن تنها بگذارم و به طبقه بالا بروم و بنویسم...». خودم فکر کردم که آیا این موضوع به نظر پال مضحک می آید یا خیر. خود من، او عملاً می توانست بگوید که قرار است برای انجام عمل کرایوتومی بروم. آن وقت قابل قبول بود! و بعد به جای جراحی می توانست بروم و بنویسد.

پال در حالی که مشغول نوشتن این کتاب بود، مقاله کوتاه جالب توجهی در یک مجله پزشکی استنفورد^۲ که به نام رمان اختصاص داشت، چاپ کرد. من هم مقاله ای مشابه همین موضوع داشتم. مقاله ام را با مقاله پال مقایسه کردم، هرچند زمانی از مقاله اش مطلع نشدم که در دستم بود. هنگام خواندن مقاله اش، نگاه عمیق تری در خصوص جراحی به در مقاله نیویورک تایمز به آن اشاره شده بود، یافتیم: نوشته پال حق تأیید ناگزیر بود. او می توانست در مورد هر چیزی دقیقاً به همان اندازه اثرگذاری نویسد.

۱. Craniotomy: یک عمل جراحی است که در آن قسمتی از استخوان جمجمه به منظور موقت جهت دسترسی به بافت مغز برداشته می شود. - م.

اما او در مورد هر چیزی نمی‌نوشت؛ او دربارهٔ زمان، چیزی که اکنون با وجود بیماری‌اش برایش باارزش بود، می‌نوشت، آنچه همه چیز را برایش بسیار دردناک می‌ساخت.

اما موضوعی که اینجا باید به آن بازگردم، نشر به یادماندنی آن مقاله بود: او با تلمش طلا می‌بافت.

با سعی بر درک آنچه پال پدید آورده بود، مقاله‌اش را بارها و بارها خواندم. پال، گوشه‌نواز و آهنگین بود، تقریباً یک نثر مسجع و شبیه اشعار گای کینل.^۹

سفری که من در آن به یک بار در یک کتاب‌فروشی در شهر آیووا^{۱۰} شنیدم که او آنجا می‌زیست، هرگز به کاغذ نگاه نمی‌کرد. اما نشر مقاله پال حال و هوای دیگری هم داشت: حال و هوایی از یک سرزمین باستانی، مدتی قبل از به وجود آمدن بارها سرانجام چند روز بعد، زمانی که مقاله‌اش را باز هم برداشتم که بخوانم، نشر را به رابین یادآور نوشتهٔ توماس براون^{۱۱} بود. براون کتاب مذهب پزشک را به نشر در سال ۱۹۶۴، با تمام املا و گفتار قدیمی‌اش نوشت. به عنوان پزشکی جوان تمام فکر و ذهنم مشغول آن کتاب شده بود و برای فهمیدنش سماجت به خرج می‌دادم؛ مثل یک کشاورزی که تلاش می‌کرد تا آب باتلاقی را بیرون بدهد، کاری که پدرش قبل از او در انجام‌دادنش ناکام مانده بود. کار بی‌پایان بود و من که از فهمیدن رازهایش مأیوس شده بودم، آن را با سرخوردگی بیشتری

۹. Galway Kinnell

۱۰. Iowa

۱۱. Thomas Browne

پرت کردم. سپس دوباره برش داشتم، تردید داشتم که نتیجه‌ای داشته باشد، اما آهنگ کلامش این حس را القا می‌کرد که ثمری داشته باشد. حس کردم که از گیرنده‌های حساس و نکته‌سنج برای خواندن ادبیات و معانی ارزشمندش بی‌بهره‌ام. جملات به قوت خود مبهم باقی مانده و به هر سختی‌ای که شده بود تلاش می‌کردم که بفهمم.

حتماً می‌پرسید چرا، چرا تا این حد اصرار می‌کردم؟ چه کسی به مذهب و یک اهمیت می‌داد؟

خب، قه‌مان من ویلیام اوسلر^{۱۲} بود، کسی که این کار را می‌کرد. اوسلر پدر من یکی از بزرگان بود و در سال ۱۹۱۹ درگذشت. او عاشق این کتاب بود. آن را در یازده سالگی من کشف کرد. تختش نگه می‌داشت. وصیت کرده بود که او را با یک نسخه از کتاب مذهب و یک به خاک بسپارند. هر کاری می‌کردم متوجه نمی‌شدم که چرا در آن کتاب چه دیده بود. سرانجام پس از تلاش‌های بسیار و پس از هه‌ها، آن کتاب خودش را به من نشان داد. (نسخه جدیدتر آن کتاب که املات اصلاح شده داشت به من کمک کرد.) ترفندی که کشف کردم این بود که آن را با صدای بلند بخوانم که در نتیجه وزن و آهنگ کلام را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت. «وجود ما خود شگفتی است، و ما بی‌خبر از خود در جست‌وجوییم؛ آهسته و شگفتی‌هایش در وجود ماست؛ آن قسمت جسور و ماجراجوی طبیعت هست که هر کس آن را خردمندانه بخواند، جمع‌بندی آنچه را می‌یابد که دیگران آن را در بخش‌های پراکنده و مفاهیم بی‌حدوحصر با تلاش و زحمت بسیار به دست

^{۱۲} William Osler

می‌آورند.» وقتی به پاراگراف آخر کتاب پال رسیدید، همان مصراع بلند را خواهید شنید، که فکر می‌کنید می‌توانید با وزن و آهنگ آن با پایتان ضرب بگیرید.... اما مثل اشعار براون فقط خواهید رفت. پال در ذهن من براون را زنده می‌کرد (یا بر فرض اینکه گذر زمان وهم و تصور ماست، شاید این همان چیزی بود که باعث می‌شد کالانیتی، براون را در ذهن من احیا کند. بله، این موضوع سرگیزه‌آور است).

پال در گذشته، در مراسم یادبودش در کلیسای استنفورد شرکت کردم. من در رنگارنگی که اغلب زمانی که جای خالی برای نشستن و لذت بردن از نور و روشنایی و سکوت داشت آنجا می‌رفتم. جایی که همیشه از آن انرژی دوباره می‌گرفتم. آنجا به مراسم شلوغ بود. یک طرف نشستم و به ماجراهای تأثرانگیز و گاهی ناخوشایند از زبان صمیمی‌ترین دوستانش، کشیشش و برادرش گوش می‌دادم. به پال رفته بود، اما به طرز عجیب و غریبی حس می‌کردم درم به سمت سخت‌تری از او می‌روم. فراتر از ملاقاتی که در دفترم داشتیم، فراتر از مقاله‌های که نوشته بود؛ او در آن حکایت‌هایی که در مجلس یادبود کلیسای استنفورد درباره‌اش گفته می‌شد پدیدار بود. گنبد سربه‌فلک کشیده کلیسای جامع استنفورد مکانی درخورد مجلس یادبود این مرد بود؛ بالینکه اکنون جسمش در آنجا است، به طرز ملموسی زنده بود. او در صورت همسر دوست‌داشتنی‌اش و در کنار عزیزانش، پدر و مادر و برادران غمگینش، در چهره دوستانش، همکاران و برادران سابقش که آنجا بودند تجلی می‌یافت. او آنجا حضور داشت، در فضای بیرونی جایی که افراد زیادی گرد هم آمده بودند. چهره‌های آرام و متبسم

را می‌دیدم، گویا شاهد مراسمی به‌غایت باشکوه در کلیسا بودند. شاید چهرهٔ من هم شبیه آن‌ها بود؛ ما در آداب مراسم، در آداب مدح، در اشک‌های مشترک، معنایی یافته بودیم؛ معنایی فراتر از آنچه در این تشریفات بود و با آن رفع تشنگی می‌کردیم، رفع گرسنگی می‌کردیم، و از نزدیک با غریبه‌هایی صحبت می‌کردیم که از طریق پال با هم ارتباط پیدا کرده ردیم.

اما فقط وقتی به این صفحه‌هایی که اکنون در دستان شماست رسیدم، ده ماه پس از درگذشت پال، حس کردم که بالاخره او را شناخته‌ام، شناختی بهتر، همان که از اینکه او را دوست خود خطاب کنم احساس خوشبختی می‌کنم. پس از خواندن این کتابی که در شرف خواندن آن هستید، اعتراف می‌کنم که احساس نالایقی کردم؛ راستش را بخواهید، در این نوشته واقعی و جبر داشتم که ما مات‌ومیهوت می‌کرد.

آماده باشید. بنشینید. ببینید که به‌همام چگونه است. ببینید که چقدر شجاعانه است که خودتان را در این رساله نور نشان دهید. اما بالاتر از همه این‌ها آنچه را که باعث می‌شود همچنان زنده بمانید، و پس از مرگتان بتوانید با کلامتان عمیقاً زندگی دیگران را تحت تأثیر قرار دهید، ببینید. در دنیای ارتباطات ناهمگام، جایی که اغلب ما در صورتی مابین نگرهایمان غرق شده‌ایم، نگاه خیره‌مان در اجسام مستطیل‌شکلی که در دستانمان زنگ می‌زند ریشه دوانده، و توجه‌مان صرف چیزهای زودگذر و بی‌شمار است، توقف کنید و این مکالمه را با همکار جوان از دست‌رفته‌ام تجربه کنید. او همیشه در یادها می‌ماند. به پال گوش کنید. در سکوت بین

کلماتش، به آنچه باید در جوابش بگویید توجه کنید. پیغام او در آن قرار دارد. من آن را یافتیم. امیدوارم شما هم آن را تجربه کنید. این یک هدیه است. اجازه دهید بیش از این بین شما و پال قرار نگیرم.

www.ketab.ir

مقدمه

وبستر در چنگ مرگ گرفتار شد
و جمجمه زیر پوست را دید
و موجودات از نفس افتاده زیر زمین را
به پشت تکیه داد با خنده‌ای بی لب

«نخواهای جاودانگی»، تی. اس. الیوت^{۱۳}

عکس‌ها سی‌تا سی‌تا کن را که بالا گرفتیم، به وضوح قابل تشخیص بود: شش‌ها پر از سر رهای بی‌شمار بود، ستون فقرات تغییر شکل داده و تکه‌ای از کبد به کلی از بین رفته بود. سرطان همه‌جا پخش شده بود. من رزیدنت سال آخر جراحی مغز و اعصاب بودم. شش سال آخر، بیشتر نتیجه این قبیل اسکن‌ها را بررسی می‌کردم، به‌آهسته‌آهسته شاید فایده‌ای برای بیمار داشته باشد. اما این اسکن فرق داشت. مال خودم بود.

من با روپوش سفید و لباس جراحی‌ام در بخش رادیولوژی نبودم. روپوش مخصوص بیماران را به تن داشتم و در حالی که سه هفته دستم وصل بود و همسرم لوسی که متخصص داخلی بود هم در کنارم بود، از کامپیوتری که پرستار در اتاقم گذاشته بود استفاده می‌کردم. دوباره عکس را بررسی کردم: تصاویر ریه، استخوان، کبد، از بالا به پایین، از چپ

^{۱۳} T. S. Eliot

۲ □ وقتی نفس هوا می‌شود.

به راست، از جلو به عقب. درست همان طوری که یاد گرفته بودم، مرور کردم تا شاید چیزی که تشخیص را تغییر دهد پیدا کنم.

با هم روی تخت بیمارستان دراز کشیدیم.

لوسی خیلی آرام انگار داشت از روی نوشته‌ای می‌خواند گفت: «فکر می‌کنی ممکن است چیز دیگری باشد؟»

گفتم: «نه.»

مثل عاشق و معشوقه ای جوان همدیگر را بغل کردیم. پارسال هر دوی ما شک کرده بودیم. اما نمی‌دانستیم باور کنیم و یا حتی در موردش صحبت کنیم که سرطان می‌تواند این‌طور باشد. اشتباه می‌کرد.

از حدود شش سال پیش، کاهش وزنم شروع شده بود و کمردرد و حشمتاکی داشتیم. صبح‌ها وقتی از خواب می‌بیدم، کمربندم را که قبلاً در سوراخ اول محکم می‌کردم، در سوراخ تنگ‌تر می‌بستم. برای دیدن پزشک مراقبت‌های اولیه‌ام، که از هم‌کلاسی‌های قدیمی‌ام در استنفورد بود، رفتم. خواهرش انترن جراحی مغز و اعصاب بود که پس از ابتلا به بیماری عفونی مهلکی فوت شده بود و او روی سلامتی من حس رقابت مادرانه‌ای داشت. وقتی رسیدیم دکتر دیگری در مطبش بود و من تلاش من برای مرخصی زایمان رفته بود.

روپوش نازک آبی پوشیدم و روی تخت سرد معاینه، علائم بیماری‌ام را برایش شرح دادم. گفتم: «اگر این علائم شخص ۳۵ ساله‌ای با کاهش وزن نامعلوم و بی‌علت و حمله تازه درد در کمر، سؤال بورد تخصصی بود، جواب

مشخص آن گزینه سرطان می‌بود. اما شاید دلیلش فقط این است که من خیلی سخت کار می‌کنم. نمی‌دانم. مایلم یک ام‌آر‌آی انجام دهم تا مطمئن شوم.»

او گفت: «فکر می‌کنم بهتر است اول عکس برداری کنید.» ام‌آر‌آی‌های کمر بسیار گران هستند و این اواخر پرهیز از تصویربرداری غیرضروری به یک موضوع مهم ملی در جهت صرفه‌جویی در هزینه‌ها تبدیل شده بود. اما اهمیت یک اسکن هم بستگی به آنچه دنبالش هستی دارد: عکس بردارد ها عمدتاً برای سرطان بی‌فایده هستند. با وجود این، برای بسیاری از پزشکان تجویز یک ام‌آر‌آی در این مراحل اولیه حکم ارتداد دارد. او ادامه داد: «عکس برداری‌ها دقت بالایی ندارند اما برای شروع در این مرحله منطقی به نظر می‌آیند.»

«نظر شما چیست که عکس‌های کشن-اکستنشن^{۱۴} بگیریم؟ شاید بعداً تشخیص واقع بینانه‌اش اسپینال استیونوزیس^{۱۵} شد.»
از انعکاس تصویرش در آینه روی میز می‌توانستم او را ببینم که در گوگل جست‌وجو می‌کرد.

۱۴. Flexion-extension. این عکس به منظور همانندسازی وضعت ستون فقرات در حرکتهای زیاد انجام می‌شود. وقتی بیمار حرکت می‌کند عکس برداری صورت می‌گیرد. برای قسمت پشت از بیمار خواسته می‌شود تا به جلو و به عقب خم شود. در حالی که همچنان عکس برداری در هر دو حالت انجام می‌شود. برای قسمت گردن از بیمار خواسته می‌شود که سر خود را به جلو و بالا بگیرد. - م.

۱۵. Spondylolisthesis. در پزشکی، به رانده شدن یک مهره به طرف جلو روی مهره زیرین می‌گویند. - م.

«شکستگی استخوان پارس که هدرصد اشخاص به آن مبتلا هستند

علت شایع کمردرد در سنین جوانی است.»

«بسیار خب، پس برایتان عکس برداری تجویز می‌کنم.»

گفتم: «ممنون.»

چرا من در لباس یک جراح قدرتمند بودم اما در لباس یک بیمار این قدر
مصلح و آرام بودم؟ حقیقت این بود که درمورد درد کمرم بیشتر از آنچه
خانم دکتر می‌گفت، می‌دانستم. نیمی از تحصیلاتم به‌عنوان جراح مغز و
اعصاب در خصوص اختلالات ستون فقرات بود. اما احتمال داشت لغزش
ستون فقرات باعث درد در قاع توجیهی از جوانان به آن مبتلا می‌شوند. اما
سرطان ستون فقرات در دههٔ هفتم زندگی شخص؟ احتمال این موضوع
نمی‌تواند بیشتر از یک در دهه‌ها باشد. حتی اگر احتمالش صد برابر شایع‌تر
بود، بازهم لغزش ستون فقرات کمتر بود. شاید فقط خودم را باخته بودم.

عکس‌ها خوب به نظر می‌رسیدند. علائم بیماری را به‌حساب کار زیاد و
بالارفتن سن گذاشتیم. وقت بعدی را تعیین کردیم و آن برگشتم تا آخرین
کار آن روزم را تمام کنم. کاهش وزنم کند پیش می‌رفت و دود پشتم
قابل تحمل شده بود. در طول روز ایبوپروفن با دوز پایین می‌خوردم. با این
حال، چیز زیادی از روزهای طاقت‌فرسای چهارده‌ساعته باقی نمانده بود.
دوره‌ام از دانشجوی پزشکی تا استاد جراح مغز تقریباً تکمیل شد. پس از ده
سال آموزش مداوم، بر آن شدم تا پانزده ماه آینده با پشتکار دوره
رزیدنسی‌ام را تمام کنم که تحسین استادانم را هم در پی داشت، جوایز

ملی معتبر بردم و پیشنهادهای کاری از چندین دانشگاه مهم دریافت کردم. این اواخر مدیر برنامه‌ام در استنفورد من را نشاند و گفت: «پال، فکر کنم تو در هر کاری که درخواست بدهی کاندیدای درجه یک خواهی شد. درست همین الان یک اف‌وای‌ای^{۱۶} رسید؛ ما اینجا در جست‌وجوی افراد بالاستعدادی مثل شما هستیم. البته قولی نمی‌دهیم، اما بهتر است آن را بررسی کنید.»

در ۳۶ سالگی، به قله رسیدم؛ می‌توانستم سرزمین موعود از جلعاد^{۱۷} تا شوش^{۱۸} -ریای مدیترانه را ببینم. یک کلک زیبا روی دریا تصور کردم که توسط بچه‌های فرضی‌مان، و من آخر هفته‌مان را با آن می‌گذرانم. می‌دیدم که از گرفتگی کمر راحت شدم چون برنامه کاری‌ام کم شده و زمانی قابل کنترل‌تر شده بود، و می‌توانستم سرانجام خودم را همسری که قول داده بودم باشم بیابم.

سپس، چند هفته بعد از قله، اینهام شروع شد. آیا هنگام کارکردن، با چیزی برخورد کرده بودی یا استخوان دنده‌ام به‌دلیلی شکسته بود؟ بعضی از شب‌ها میان ملحفه‌های خیس رقی از خواب بیدار می‌شدم. دوباره کاهش وزنم شروع شد، این بار خیلی سریع؛ از ۸۰ به ۶۶ کیلوگرم رسید. دچار سرفه‌های پایبی شده بودم. کمی شنیدم شنبه‌عصر، من و

۱۶ FYI اغلب در ارسال ایمیل به همکاران و دوستان استفاده می‌شود. معمولاً به این معنی است که «در نظر بگیر» یا «اطلاعات است و هیچ اقدام فوری‌ای نیاز نیست». - م.

۱۷ Gilead ناحیه کوهستانی شرق رود اردن در فلسطین کنونی است. - م.

۱۸ Jericho در شمال بحرالمیت و مجاور خرابه‌های شهری که در تاجیل از آن نام برده شده است، قرار دارد. - م.

لوسی در بارک دولرس^{۱۹} سائفرانسیسکو زیر آفتاب دراز کشیده و منتظر خواهرش بودیم. او نگاهی به صفحه موبایلم که نتایج جست‌وجوی پایگاه‌های اطلاعات پزشکی را نشان می‌داد، انداخت: «فراوانی سرطان در بیست و سه نفر از ۳۰ تا ۴۰ ساله.»

لوسی گفت: «چه؟ درک نمی‌کنم تو واقعاً درمورد این موضوع نگران هستی؟»

واب نذاشت. نمی‌دانستم چه بگویم.

او پرسید: «آیا نگرانی درموردش به من بگویی؟»

او ناراحت بود. زیرا این همه نگران هم شده بود. ناراحت بود چون من در این باره چیزی به او نگفتم. ناراحت بود چون من به او قول زندگی‌ای را داده بودم که اگر جور نمی‌شد.

پرسید: «می‌شود لطفاً بگویی چرا من در دلد نمی‌کنی؟»

موبایلم را خاموش کردم و گفتم: برویم بستنی بخریم.»

برنامه‌ریزی کرده بودیم که تعطیلات هفته آینده را با بی بی در دوستان قدیمی دانشگاهمان به نیویورک برویم. شاید یک خواب خوب داشته باشیم و مقداری نوشیدنی کم‌کمان کرد تا مجدد رابطه‌مان را از سر بگیریم. اما فشار دیگ زودپز مصائب ازدواجمان کم کنیم.

^{۱۹} Dolores

اما لوسی برنامه دیگری داشت. چند روز قبل از سفر خبر داد و گفت: «من با تو به نیویورک نمی‌آیم.» او می‌خواست یک هفته بگذارد و برود. او فرصتی می‌خواست تا درمورد ازدواجمان فکر کند. او با لحنی آرام صحبت می‌کرد که فقط سرگیجه‌ام را تشدید می‌کرد.

گفتم: «چه؟ نه؟»

او گفت: «خیلی دوست دارم، به همین دلیل است که موضوع خیلی گیج‌کننده است. اما نگرانم. ما چیزهای دیگری از رابطه‌مان می‌خواهیم. احساس می‌کنم نصفه‌نیمه با هم هستیم. نمی‌خواهم نگرانی‌های تو را تصدیف کنم. وقتی درباره‌ی حس تنهایی‌ام با تو صحبت می‌کنم، به نظر نمی‌رسد که این مهم باشد. باید کار دیگری انجام دهم.»

گفتم: «همچیز دوست خواهد شد. اوضاع فقط در دوران تخصص ما این‌طور است.»

واقعاً اوضاع آن‌قدر بد نبود. اموزش جراحی مغز و اعصاب در زمره دقیق‌ترین و پُرزحمت‌ترین تخصص‌های پزشکی است و قطعاً به ازدواجمان فشار زیادی وارد کرده بود. شب‌های زیادی بود که دیر از محل کار به خانه برمی‌گشتم، و لوسی به رختخواب رفته بود و من خسته‌هلاک کف اتاق نشیمن غش می‌کردم، و صبح‌های بسیاری بودند که خدای زود در تاریکی هوا به سمت محل کارم برمی‌گشتم قبل از اینکه لوسی از خواب بیدار شده باشد. اما کارهای ما آن زمان به نقطه‌ی اوج خود رسیده بود. اغلب دانشگاه‌ها هر دوی ما را می‌خواستند: من را در بخش جراحی مغز و اعصاب و لوسی در بخش جراحی قلب.

۸ □ وقتی نفس هوا می‌شود.

اعصاب، و لوسی را در بخش پزشکی داخلی، ما سخت‌ترین مراحل را گذرانده بودیم. مگر چندین بار در مورد این موضوع بحث نکرده بودیم؟ او متوجه نبود که بدترین زمان برای خراب کردن اوضاع بود؟ او نمی‌دانست فقط یک سال از دوره تخصص باقی مانده بود؟ او درک نمی‌کرد که من در تلاش داشتم، که ما خیلی به زندگی‌ای که همیشه می‌خواستیم نزدیک شده بودیم؟

او گفت: «اگر این اوضاع فقط در دوران تخصص بود، می‌توانستم با آن بسازم. ما این دردی را ایجاد کرده‌ایم. اما مشکل این است، اگر فقط به خاطر دوران تخصص نباشد چه؟ آیا واقعاً فکر می‌کنی وقتی متخصص جراح مغز و اعصاب سوی، اساع بهت خواهد شد؟»

پیشنهاد کردم که مسافرتی برویم تا فرصت بیشتری داشته باشیم تا همان طور که لوسی چند ماه پیش مطرح کرد بود سراغ زوج درمانگر برویم. اما او اصرار داشت که احتیاج دارد به تنهایی باشد. در آن لحظه ابهام افکار آشفته از بین رفت و در لحظه‌ای سخت تنها ماندم. گفتم: «قبول.» اگر او تصمیم دارد مرا ترک کند، پس فرصت می‌کند که این رابطه به پایان رسیده است. اگر بعداً معلوم شد که سرطان داشتم، به او نخواهم گفت تا برای هرآنچه که در زندگی انتخاب می‌کند آزاد باشد.

قبل از حرکت به سمت نیویورک، یواشکی چند وقت معاینه گذاشتم تا احتمال ابتلا به بعضی از سرطان‌های شایع در دوران جوانی را متفی کنم. (بیضه: نه، ملانوما: نه، سرطان خون: نه.) بخش جراحی مغز و اعصاب مثل

همیشه شلوغ بود. پنجشنبه شب به آرامی جای خود را به صبح جمعه داد و من درست ۳۶ ساعت بود که در اتاق عمل و در یک سری عمل‌های پیچیده گیر افتاده بودم؛ آنوربسم خیلی بزرگ، عمل بای‌پس شریانی مغز، ناهنجاری‌های شریانی. وقتی پزشک متخصص آمد و مجال یافتم که چند دقیقه‌ای پشتم را به دیوار تکیه دهم و استراحت کنم، آرام تشکر کردم. تنها فرصتی که می‌توانستم عکسی از قفسه سینه‌ام بگیرم، زمانی بود که داشتم بیمارستان را ترک می‌کردم. در راه خانه قبل از رفتن به فرودگاه، فکر می‌کردم به سردان دارم که در این صورت ممکن بود آخرین باری باشد که می‌توانست دوستانم را ببینم، یا ندارم که در آن صورت دلیلی نداشت مسافرت را منصرف کنم.

با عجله به خانه رفتم تا جنگی وسایلم را بردارم. لوسی مرا به فرودگاه برد و گفت برنامه‌ریزی کرده‌است که پیش زوج‌درمانگر برویم.

از گیت برایش پیامک فرستادم: «ل کاش تو هم اینجا بودی!»

چند دقیقه بعد پاسخ داد: «ساعت رفتی برگردی اینجا خواهیم بود.»

در طول پرواز، پشتم بدجوری گرفته بود و تا وقتی که از ترمینال گراند سترال برای شمال، جایی که دوستانم بودند، به ایستگاه قطار بگیرم بدنم از درد می‌لرزید. در چند ماه گذشته انقباضات متغیر وحشتناکی داشتم، از دردهای ساده قابل اغماض گرفته تا دردی که باعث می‌شد حرف‌هایم را نخوانم و دریا را به هم بفشارم، و درد طاقت‌فرسایی که به خودم می‌پیچیدم و زیاد می‌کشیدم. درد ادامه داشت و بیشتر هم می‌شد. روی نیمکت‌های سرد

سالن انتظار دراز کشیدم، حس می‌کردم عضلات پشتم منقبض شده و با نفس کشیدنم درد را کنترل می‌کردم. ایوپروفن هم کارساز نبود. هرکدام از ماهیچه‌هایی را که دچار انقباض می‌شدند، اسم می‌بردم تا جلوی اشک‌هایم را بگیرم: ماهیچه راست‌کننده ستون فقرات، ماهیچه لوزی‌شکل، عضله منی، ماهیچه گلابی‌شکل و... .

بگه‌بان نزدیک شد و گفت: «آقا، شما نمی‌توانید اینجا دراز بکشید.»

بریده بریده گفتم: «بیخشید، پشتم... خیلی بد... گرفته...»

«باز هم نمی‌تواند اینجا دراز بکشید.»

«بیخشید، دراز می‌آید، سرطانی می‌میرم.»

این کلمات به سحسی بر من آمدند. شاید فقط دردی بود که خیلی از مردم با آن زندگی می‌کنند. من... مو... درد کمرم، آناتومی و فیزیولوژی آن، واژه‌های متفاوتی که بیماران برای شرح انواع ردها به کار می‌برند، اطلاعات زیادی داشتم. اما نمی‌دانستم این ردها شبیه چیست. شاید همه آن‌ها بود. شاید. یا شاید نمی‌خواستم بدشانس باشم. شاید فقط نمی‌خواستم کلمه سرطان را بلند بگویم.

خودم را کشان‌کشان و لنگان‌لنگان به سکو رساندم.

اواخر عصر بود که به خانه در کلد اسپرینگ^{۲۰}، هشتادکیلومتری شمال منهتن کنار رودخانه هورسون، رسیدم و با استقبال بسیاری از نزدیک‌ترین دوستان سال‌های قبلم مواجه شدم. فریاد خوشامدگویی با صدی

ناهماهنگ شادی بچه‌ها در هم آمیخت. آغوش‌ها یکی پس از دیگری تاریکی سرد و طوفانی دست‌هایم را در بر گرفت.

«لوسی همراهت نیست؟»

«لحظه آخر ناگهان کاری پیش آمد.»

«اوه، چه بد!»

«می‌گویم، اشکالی ندارد وسایلم را بگذارم و کمی استراحت کنم؟»

امیدوار بودم چند روزی دور از اتاق عمل، با خواب و استراحت و آرامش کافه حاره کلام، طعم یک زندگی عادی، علائم کمردردم به طیف عادی و در ناشر از خستگی برگردد. اما پس از یک یا دو روز، کاملاً واضح بود که کار نیست.

اصلاً برای زردن بچانه از خواب بیدار نشدم. نخ‌کنان به سمت میز ناهار رفتم و زل زدم به بشقاب‌ها، پر از طاس کباب و لوبیا و گوشت و پاهای خرچنگ که نمی‌توانستم خودم را مجبور به خوردنشان کنم. تا وقت شام خسته بودم و آماده که دوباره برسم به رختخواب و بخوابم. بعضی وقت‌ها برای بچه‌ها کتاب می‌خواندم اما اغلب آن‌ها دورتر بازی می‌کردند، می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. («... حالا، بمو! سال احتیاج به استراحت دارد، چرا آن‌وَرتر بازی نمی‌کنید؟») پانزده سال پیش را به خاطر آوردم که در یک روز تعطیل وقتی به عنوان راهنمای یک نمایش تابلوستانی لب دریاچه‌ای در کالیفرنیا شمالی با یک گروه از بچه‌های ساد بودم، در حالی که من نشسته بودم و داشتم کتاب مرگ و فلسفه را می‌خواندم، آن

از من در پیچ‌وایب باز می‌گرفتن پرچم، به‌عنوان مانع استفاده می‌کردند. آن لحظه به این ناهماهنگی‌ها می‌خندیدم: جوانی بیست‌ساله، در میان شکوه و عظمت درختان، دریاچه، کوه‌ها، و جیک‌جیک پرندگان آمیخته با فریاد وادی بچه‌های چهارساله، غرق خواندن کتاب سیاه کوچکی دربارهٔ مرگ شد. در این لحظه من یک همانندی حس می‌کردم: به‌جای دریاچهٔ تاهو، خانهٔ هورسون بود؛ بچه‌ها غریبه نبودند، بچه‌های دوستانم بودند؛ به‌جای این کتاب، دربارهٔ من مرا از زندگی اطرافم جدا کند، این جسم بود که داشت از من جدا می‌رفت.

شب سوم با رباتان، مایک، صحبت کردم و به او گفتم که قصد دارم سفرم را کوتاه کنم و زودتر بعد از ظهر به خانه برگردم.

او گفت: «به‌نظر خیلی خوب می‌آید، همه‌چیز خوب است؟»

گفتم: «چرا نمی‌نشینیم تا من سربت بخورم؟»

جلوی شومینه نشستیم، گفتم: «مایک، فکر می‌کنم سرطان دارم.»

آن‌هم نه از نوع خوبش.

اولین باری بود که این کلمه را بلند به زبان می‌آوردم.

او گفت: «خب، متوجه شدم. شوخی که نمی‌کنی؟»

«نه.»

او مکث کرد. «تمی‌دانم دقیقاً چه به تو بگویم.»

«خب، حدس می‌زنم. در حقیقت باید بگویم نمی‌دانم که سرطان دارم یا نه. فقط از علامت‌های آن مطمئنم. قصد دارم فردا به خانه بروم تا راه‌حلی پیدا کنم. امیدوارم که اشتباه کرده باشم.»

مایک پیشنهاد داد که وسایلم را با پست برایش بفرستد، بنابراین مجبور نبودم آن‌ها را با خودم حمل کنم. صبح زود روز بعد مرا به فرودگاه برد، و پروازم پس از شش ساعت در سانفرانسیسکو به زمین نشست. همین که از هواپیما پیاده شدم تلفنم زنگ زد. پزشک مراقبت‌های اولیه‌ام بود که برای جواب دادن قفسه سینه‌ام زنگ می‌زد: شش‌هایم به‌جای اینکه شفاف باشند، تار و تار به‌دند، انگار دیافراگم دوربین مدت زیادی باز مانده باشد. دکتر گفته بود معنای آن مطمئن نیست.

احتمالاً می‌بست می‌چه.

من می‌دانستم.

لوسی آمد و من را از بیمارستان برد منتظر بودم تا برسیم خانه و به او بگویم. روی کاناپه نشستیم و وقتی با هم حرف می‌زدیم، سرش را روی شانه‌ام گذاشت، و فاصله بینمان از بین رفت.

در گوشش نجوا کردم: «به تو نیاز دارم.»

گفت: «هرگز ترکت نخواهم کرد.»

به یکی از دوستان نزدیکمان که یکی از متخصصان مغز و اعصاب بیمارستان بود زنگ زدیم و از او خواستیم تا مرا ببیند.

دست‌بند پلاستیکی را که همهٔ بیماران می‌بستند، روی روپوش آشنای آبی کم‌رنگ بیمارستان بستم. از جلوی پرستارانی که به‌اسم می‌شناختم رد شده و در اتاقی پذیرش شدم: اتاقی که صدها بیمار را در طول سال‌ها دیده‌ام، با بیماران نشسته بودم و درمورد بیماری‌های لاعلاج و عمل‌های پیچیده توضیح داده بودم؛ در این اتاق، به بیمارانی که بیماری آن‌ها درمان نداشت، بود تبریک گفته بودم و نظاره‌گر شادی آن‌ها بودم که به زندگی برگشته بودند؛ در این اتاق، مرگ بیمار را اعلام کرده بودم. روی همین صندلی در بیمارستان‌هایم را در همین روشویی شسته بودم، دستورالعمل‌ها را برای دانه‌سفید با خط خرنج‌قورباغه نوشته بودم و تقویم را زبرورو کرده بودم. می‌دیدم لحظهٔ خستگی و ازپافنادگی محض آرزو داشتم روی این تخت دراز بکشم و بخوابم. حالا اینجا دراز کشیده و کاملاً بیدار بودم.

پرستاری جوان، کسی که قبلاً ندیده‌ام، سرش را داخل اتاق کرد: «دکتر خیلی زود می‌آید.»

و با این جمله آینده را تصور کردم، چیزی که هست، می‌آید: نتیجهٔ ده‌ها سال تلاشم بر باد رفت.